

# زندگینامه مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی

## معروف به «مرشد چلویی» و متخلص به (ساعی)



از جمله عباد مخلص خداوند سبحان ، عارف حکیم مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی معروف به «مرشد چلویی» و متخلص به (ساعی) است .  
کسی که به افق نبوت و ولایت دسترسی پیدا کرده و معلوم است که در دنیا چه رفتاری خواهد داشت .

:نوه ایشان نقل می کند

:بعد از فوتش یکی از دوستان وی به من گفت

:مرشد به من فرموده بود

«من سلمان زمان و اولیای خدا بودم که مردم مرا شناختند»

:ایشان می گفت

بهترین مردم، کسی است که به دیگران آزار نرساند. وقتی تو با کسی کاری نداشته باشی، مطمئن «باش کسی با تو کاری ندارد. هرچه بدی به انسان می رسد، از نفس بد خود اوست»

## خصوصیات زندگی جناب مرشد

مرحوم مرشد، زندگی بسیار ساده ای داشت. اگر کسی او را نمی شناخت، متوجه نمی شد که او یک مرد استثنایی است.

خیلی ساده و بی آلایش زندگی می کرد. سه بار ازدواج کرده بود. خانم اول مرحوم مرشد که والده مرحوم حیدر آقای معجزه بود، هنگام زایمان دختر خود از دنیا رفت.

این همسر که همسر اول جناب مرشد بود، همسری مهربان بود که مرشد از وی به نیکی یاد کرده است.

ایشان مرشد را «میرزا جان» صدا می زد و در بازار هم او را «آمیرزا احمد» لقب گرفت، چون گاهی برای دوستان خود صحبت می کرد، آهسته شعر می خواند و پند و اندرز می داد، کم کم به او «مرشد» گفتند.

بعد از فوت همسر اول، جناب مرشد با همسر دوم خود ازدواج می کند و از او یک دختر متولد می شود.

مرحوم مرشد می گفت: «من در موقع زندگی با همسر اول خود، جوان بودم و نتوانستم محبت های او را جبران کنم».

اما همسر دوم مرشد به اندازه همسر اول وفا نداشت؛ بلکه برعکس همسر اول، با مرحوم مرشد بدرفتاری می کرد.

این بدرفتاریهای این همسر، به قدری شدت گرفت که به حد آزار او رسیده بود و مرشد می گفت: سرنوشت من است و آزار و اذیت این زن تقدیری است که مرا به صبر وامی دارد.

همسر دوم با مرشد طوری رفتار می کرد که گویی غلام اوست و کمتر مردی می توانست این حقارت را تحمل کند و تاب بیاورد.

مدارا با همسر بد اخلاق

یک روز بعد از ظهر همراه مرحوم مرشد از مغازه به طرف خانه او می رفتیم. مرحوم مرشد آب گردان مسی را که مملو از چلو کباب برگ مخصوص بود، زیر عبا در دست داشت. «خانم»، - همسر دوم مرحوم مرشد - گفته بود: «غذای مشتریان مغازه به درد ما نمی خورد. باید برای ما غذایی جداگانه و مخصوص پیزی و بیاوری».

برای همین، جناب مرشد هر روز مجبور بود در ظرف جداگانه ای برای همسرش غذا بپزد و به خانه بیاورد.

به منزل که رسیدیم، «خانم» بدون اینکه جواب سلام ما را بدهد، رو به مرشد کرد و گفت: «سیگار خریدی یا نه؟»

!«مرشد گفت:» یادم رفته

خانم بنای ناسزا به ایشان را گذاشت. من که آن زمان ۱۲ سال داشتم، جلو دویدم برای اینکه نامادری، خودم می روم» و از من خواست آرامش «:پدر بزرگم را راحت بگذارد اما جناب مرشد آرام گفت خودم را حفظ کنم.

شبی یکی از دوستانش برای دیدن جناب مرشد به منزل او می رود. نزدیک چهارراه دروازه دولاب وارد کوچه می شود.

از دور می بیند جناب مرشد کنار درب منزل خود داخل کوچه نشسته است.

گفت: جلو رفتم و به جناب مرشد سلام کردم. مرا شناخت و به آرامی جواب سلام مرا داد.

پرسیدم: «حاج آقا این وقت شب چرا داخل کوچه نشسته اید و به داخل خانه نمی روید؟» مرشد

«!جواب داد:» زنم از منزل بیرونم کرده

ادامه داد: داخل منزل رفتم و خانم او که مرا می شناخت، با وساطت من مرشد را به خانه راه داد و آن شب گذشت.

مرشد در حالی در برابر این اعمال همسر خود صبر می کرد که خود در روز صدها مستمند را

. دستگیری کرده، ده ها بی خانمان را مسکن داده و گرسنگانی را سیر می کرد

چند سال که از ازدواج دوم مرحوم مرشد گذشت، خدا دختری به آنها داد و همسرش هنگام زایمان از دنیا رفت. مرشد برای اینکه غمخوار و پناهی داشته باشد، ناچار همسر سومی برای خود اختیار می کند.

زندگی مرحوم مرشد با همسر سوم بسیار تفاوت داشت. او نسبتاً مهربانتر با وی رفتار می کرد و حرف شنوتر بود. از همسر سوم نیز مرحوم مرشد، سه فرزند دارد.

#### اعمال روزمره مرشد

مرشد هر روز صبح با آب گردان مسی خالی غذایی که شب گذشته به منزل آورده بود، از منزل خود بیرون می آمد و به طرف بازار- پله های نوروزخان- به راه می افتاد

صاحبان مغازه های اطراف و داخل بازار، چون حاج مرشد را می شناختند، به او سلام می کردند. «مرشد پاسخ سلام آنها را می داد و گاهی می گفت: «سلام بابا، باصفا باشی»

وارد دکان که می شد کارگران قبلاً آمده بودند و مقدار زیادی از کارها را کرده بودند. ابتدا وضو. عبای خود را در می آورد و در کثو میز می گذاشت. روپوش سفید بلندی به تن می کرد. می گرفت. داخل آشپزخانه می رفت و به غذاها سر می زد و برای ظهر آماده می کرد. هنگام ظهر پذیرایی مشتریان شروع می شد و تا ساعت دو الی سه بعدازظهر طول می کشید. اگر غذای او کباب بود، تکه گوشتی در دهان می گذاشت. پس از جویدن، آن را داخل دریچه ای که به مغازه باز می شد و گربه ها می آمدند، پرت می کرد تا گربه ها هم بی بهره نمانند.

برای نماز، گونی برنجی زیر پای خود می انداخت و مهر بزرگی را که داشت، روی گونی برنجی می گذاشت و روی گونی نماز ظهر و عصر خود را می خواند

لباسی که موقع نماز به تن داشت، همان روپوش سفیدی که موقع کار تن کرده بود، به همراه شلوار چلوار سفید که زیر جامه پوشیده بود و عرقچینی که به سر داشت، بود. چهره سفید و نورانی مرحوم مرشد با روپوش سفید و قد بلند داخل مغازه، واقعاً دیدنی بود. دیگر هیچ گاه مثل او چهره نورانی موقع نماز ندیدم. بیشتر شبها موقع اذان مغرب، مرشد به مسجدی که مقابل کوچه آنها نزدیک دروازه دولاب بود، (و می رفت و در آن مسجد نماز جماعت می خواند (هنوز هم هست بعد به خانه برمی گشت. کمی در منزل می نشست، وقتی همه می خوابیدند، در اطاق کوچک زیرپله خلوت می کرد

ظاهر مرشد

.مرحوم مرشد، قد بلندی داشت. لاغر اندام و نحیف بود و محاسن سپیدی داشت صورتی گرد و .چهره اش آن قدر نورانی بود که از دور می درخشید و نظر انسان را جلب می کرد خنده رو، ابروانی پیوسته و چشمانی زیبا داشت. همیشه عرقچین سیاه رنگ بسیار نرمی بر سر می گذاشت

.پیراهن اورمک سفید یا قهوه ای می پوشید که یقه نداشت شلواری بسیار ساده به پا می کرد. گیوه هی سفید برپا داشت که اغلب، پشت آن را می خوابانید و همیشه با همین گیوه ها و به همین سادگی به مغازه و محافل می رفت دو یا سه عدد عبا به رنگهای قهوه ای و سیاه داشت که همیشه بر دوشش می انداخت و فقط موقع کار در مغازه یا داخل منزل آن را بر می داشت. در مغازه، روپوش سفید و در منزل همان پیراهن های بلند و اورمک را به تن می کرد

.شلوارهای چلوار و ساده می پوشید که دارای بند بود و موقع پوشیدن بند آن را می بست شلوار رو هم داشت که پارچه ای مردانه و ساده بود و این شلوار کمربند باریکی داشت که روی آن را می بست. پارچه هایی که از آن پیراهن یا شلوار دوخته بود، خیلی خیلی ساده و ارزان قیمت بود؛ ولی برای بچه ها و نوه های خانم و اطرافیان، بهترین پارچه ها و لباس ها را می خرید و همه در رفاه

بودند.

زبان ویژه

مرحوم حاج مرشد زبان ویژه ای داشت

او چه در بیان مطالب و چه در خواندن شعر و گفتن لطیفه و چه در حرف زدن عادی، خیلی آرام سخن می گفت؛ ولی به موقع، با حالت پند و بسیار شیرین صحبت می کرد. وقتی حرف می زد یا شعری می خواند، انگار زبان همه بند می آمد

کمتر کسی ممکن بود صحبت یا شعرهای جناب مرشد را که به همان آهستگی بیان می کرد، بشنود و از لطیفه ای که در درون آن نهفته بود، تبسم نکند

تکه کلامهای شیرین

مرحوم مرشد هر جا که بود؛ چه در مغازه چلوکبابی، چه در منزل، چه در محافل و بین دوستان و آشنایان، معمولاً برای اینکه بیاناتش روی گیرنده و مخاطب اثر کند، مطالب خود را با تکه کلامهای لطیفی همراه می کرد

می گفت:

روزی تو همیشه می رسد؛ گاهی کم است و گاهی زیاد، ولی روزی حداقل را خدای متعال قطع نمی کند.

مثل جوی آب؛ گاهی آب زیاد و تندی در جوی می آید و گاهی هم آب کم می شود، اما قطع نمی شود! «آب باریک بند نیاید، آب باریک همیشه میاد

موقعی که روغن روی غذای مشتری می ریخت، ملاقه را که با دست بالا می برد، می گفت: «گول

!«نخوردی!» یا «شیطون گولت نزنه

»هرحرفی که می زد، به دنبالش می گفت: «گوشی دستته؟

«اگر کسی خسته می شد، به اومی گفت:» آدم عاشق خسته نمی شه، از حال می ره کسی که قرض می گرفت، و پولش رانمی آورد و می گفت، فردا می دهم، می گفت:»فردای قیامت «!را می گه

اگر کسی ستمی یا بدی از او سر می زد، می گفت:»هر چیزی از نازکی پاره می شه، الا ظلم که از «کلفتی پاره می شه

«می گفت:» یتیم نامه خودش را هوایی پست می کند

«وقتی کلام خود را تمام می کرد، از شنونده می پرسید:» بیداری؟

حاج مرشد می فرمود: فکر نکنید که در عالم مرد خدا نیست. بلکه بر عکس بین مردم اولیای خدا یافت می شود، ولی چوب گمنامی خورده اند و مردم آنها را نمی شناسند

تمام پندها و نصایح مرحوم مرشد، امر به معروف و نهی از منکر بود

البته با تعریف حکایات و داستانهایی که مختص خود او بود، سعی می کرد شنونده را سرشوق بیاورد

تا مطلب را با علاقه گوش بدهد و نصیحت او را به کار ببندد

از منکرات پرهیز می کرد و دیگران را از کارهای زشت باز می داشت

روزی به برادر من گفت

«هر وقت که تنها می شوی، مثل موقعی هم که در بین جمع هستی کار زشت مکن»

او سعی می کرد با عمل خود، مردم را به معروف، تشویق و از منکر باز دارد. در این کار هم واقعاً

موفق بود، چون اغلب مردم حرف مرشد را گوش می دادند

او امر به معروف و نهی از منکر را به عمل نشان می داد، نه با گفته و این گونه اثر بیشتری می

گذاشت

مرحوم حاج مرشد ابتدا در شمیران به اتفاق مرحوم آقا مصطفی چلوویی و آقای جدا مغازه چلوکبابی داشتند. بعدها این سه نفر از مسجد هم جدا شدند. مرحوم آقا مصطفی، در بازار نرسیده به مسجد جامع تهران در یک زیرزمین بزرگ مشغول به کار شد. مرحوم حاج مرشد هم در ضلع شرقی مسجد جامع بازار تهران که بازار نجارها بود، مغازه ای خرید و سالهای متمادی در این مغازه به کار چلوویی اشتغال داشت و تا زمان حیات نیز در همین مغازه ماند.

روی دیوارهای داخل سالن، عکسهایی به شکل مینیاتور قدیمی، که داخل قاب آویزان بود و در آن صحنه های مصیبت و مشقت اهل جهنم را نقاشی کرده بودند و شیاطینی که آنها را شلاق می زدند، به چشم می خورد. دو تابلوی دیگری روی دیوار داخل سالن وجود داشت که دو نیم بیت شعر به طور جداگانه به خط نستعلیق روی آن نوشته شده بود. آن دو نیم بیت که جمعاً یک بیت شعر بود، بیت ذیل بود:

«ساعتی در خود نگر تا کیستی؟ از کجایی، وز چه جایی، چیستی؟»

جناب مرشد در حالی که روپوش سفید رنگ تمیزی به تن و عرقچین سیاه رنگی به سر و گیوه های سفیدی در پا داشت، یک کاسه روغن داغ را با آستری کوچکی می گرفت و با دست دیگر ملاقه مسی بلندی بر می داشت و خود شخصاً داخل سالن سر هر میز می آمد و مشتریها را می دید و احوال پرسی می کرد، گاهی لطیفه ای می گفت که مشتریان تبسم می کردند و مقداری روغن از داخل بادیه برمی داشت و روی ظرف غذای مشتری می ریخت.

سه مطلب مهم در مورد مغازه جناب مرشد باید بگوئیم

یکی در مورد لقمه هایی بود که جناب مرشد در دهان کودکان و گاه بزرگسالان می گذاشت و دیگری در مورد تابلویی که روی دخل مغازه نهاده بود، مبنی بر «نسیه و وجه دستی داده می شود» و سوم، مساکینی که برای گرفتن خرجی یومیه و غذای رایگان به این مغازه می آمدند.



جناب مرشد در جلوی آشپزخانه ای که ایستاده بود، گفته بود کسانی که می خواهند غذا بیرون 1. ببرند، هدایت کنید تا از نزد او بگذرند

بیشتر کسانی که غذا بیرون می بردند، بچه ها و نوجوانانی بودند که برای کارفرمایان و صاحبان مغازه های بازار غذا می گرفتند و می بردند و خودشان از آن غذا محروم بودند. مرحوم مرشد کودکی که با ظرف غذا در دست، نزد او می آمد قدر پلوی زعفرانی روی بادیه او می ریخت و ظرف را کامل می کرد و بعد تکه کباب یا لقمه گوشت یا اگر تمام شده بود، ته دیگی زعفرانی داخل روغن می کرد و دهان آن پسر بچه یا نوجوان می گذاشت می گفت

این اطفال خودشان می آیند در مغازه و بوی غذاها را استشمام می کنند و دلشان می خواهد و بدین طریق من از همان غذایی که می برند به آنها می چشانم تا اگر استادشان به آنها نداد، لااقل چشیده باشند.

2. تابلوی روی دخل مغازه هم آن جمله معروف و کم نظیر جناب مرشد بود، که نوشته شده بود: « نسیه و وجه دستی داده می شود، حتی به جناب عالی به قدر قوه» و من خود ناظر بودم که بارها مردم از این موضوع و مفاد این جمله استفاده کرده، غذای رایگان می خوردند و می رفتند و حتی پول دستی هم می گرفتند

اما فقیران و مسکینان صفی داشتند که از داخل راهرو شروع می شد و به اول سالن مغازه ختم می گشت. افراد فقیری که معمولاً عائله مند بودند و بعضی مورد شناسایی مرحوم مرشد قرار داشتند، هر روز می آمدند و به نسبت تعداد عائله خود غذای رایگان و خرجی یومیه می گرفتند

مرحوم مرشد در اواخر عمر شریفش، نزدیک به نود سال سن داشت. عجیب این است که این پیر مرد نحیف و لاغر اندام از ابتدای نهار بازار تا آخر وقت که اوج شلوغی مغازه بود، کار می کرد

ارتباط مرشد با مرحوم حاج اسماعیل دولابی

مرشد، به مرحوم حاج اسماعیل دولابی علاقه داشت و حاج اسماعیل دولابی نیز، از ارادتمندان مرشد بود و اغلب در جلسات و روضه های حاج مرشد جناب حاج اسماعیل دولابی تشریف می آورد و از مستمعین بود. مرحوم حاج اسماعیل دولابی مایل بود که حاج مرشد صحبت کند و به همین جهت در مجالس او شرکت می فرمود.

نظر مرشد درباره خواجه حافظ شیرازی

مرحوم مرشد اشعار حافظ را پسندیده و مورد امعان نظر قرار داده است. مرحوم مرشد، به قدری دقیق اشعار خواجه را مطالعه قرار داده که حتی در تضمیناتی که از بعضی غزلیات حافظ نموده، در هر غزل خاصی را انتخاب نموده و تضمین کرده، شاید همه ابیات را قبول نداشته است. در بیشتر موارد حافظ را تحسین فرموده، ولی گفته است: صد حیف که حافظ «علیه الرحمه» مرثیه نسروده یا اگر سروده به دست ما نرسیده است.

سخنان حکیمانه مرشد

: وی می گفت

شبى در خواب دیدم که پیرمردى که در مدرسه اى مشغول تدریس است و متوجه شدم که « حکیمی بزرگ است. جلو رفتم و سلام کردم. پیرمرد جواب سلام مرا داد و پرسید کیستی؟ عرض کردم: من غریبم. یک غریب در بدر بی سواد و عوام هستم. علمى هم ندارم.

پیر می پرسد: در جهانی که علم جلوه گر است تو چرا بی سواد هستی؟ مرشد جواب داد: ای آفتاب. چرخ ادب من «عاشقم» و فکرم در عوالم دیگری است. پیر می گوید: اشتباه نکن. عاشقی ملک و مال می خواهد. پایه عشق را روی سیم و زر و مال و جان قرار داده اند و الا عاشق بی سر و پا زیاد است.

مرشد از این رویا درس می آموزد که ادعای عاشقی بدون نشانه ای از کرم وجود و سخا، ادعایی  
واهی است و عشق بی علم و عقل رسوایی است.

تسبیح و تحمید خدای سبحان

:حاج مرشد می گوید

همه موجودات دارای صفحه ای در خلقت هستند که شرح حال و عظمت آنها در آن نوشته شده «  
است، روی هر برگگی از برگهای درختان نوشته شده است که برای مداوای چه بیماری خوب می  
باشد، ولی بشر با این زبان آشنا نیست».

صبر مرشد

:می گفت

تقوی و صبر دو کلید بهشت هستند که در دست و زبان آدمی است! اگر از چیزی ناراحت شدی، زود  
زبانت را به حرف ناسزا برنگردان؛ بلکه برعکس به طرف خود محبت کن

حیات آدمی

:جناب مرشد در مورد حیات آدمی در باب خلقت انسان بیان زیبایی دارد. وی می گوید

جالب است که انسان در صلب پدر، قطره آبی است که از وجود خود بی خبر است. نه دختر است «  
نه پسر. بی حواس است و بی شعور و کوروکر است. بعد که به دنیا می آید، چقد رتفاخر و ادعا  
دارد.»

## ثروت آدمی

وی می فرمود: «ثروت آدم نظر است نه زر؛ زیرا: زمانی که چشم بینا شد و حقیقت اشیاء را دید، می داند چه کار کند، کجا برود، چه اندوخته سازد و ... ولی ثروت سیم و زر تمام نشدنی و فانی است و» وراث بعد از مرگ پیشیزی برای تو نمی فرستد

## بازار جهان

وی می گفت: «عالم دنیا را مانند یک بازار فرض کنید که هر مغازه دار هر روز صبح می آید و درب مغازه خود را باز می کند. شب هم در مغازه را می بندد و به خانه خود برمی گردد. فاصله این روز را عمر تصور کن هر کدام از اهل این بازار در آن روز به تجارب می پردازند. گروهی سود می کنند و گروهی زیان می برند تازه کسانی هم که سود برده اند، هیچ وقت سیر نمی شوند و مدام دنبال سود» بیشتری هستند

## گل و خار

مرشد می گفت: «همه گلها خار دارند جز گل نرگس! که این اشاره به موجود مقدس حضرت مهدی سلام الله علیه است. مرشد تشبیه می کند هر چه آن بزرگوار بخواهد، لطف و محبت است و ما فرمان» بردار او هستیم

## آدم در بدر

مرشد می گفت: «آدم در دنیا در بدر است. یعنی از یک در می آید و از طرف دیگر بیرون می رود،» مثل باغی که دو در دارد

## انسان ولگرد

:مرحوم مرشد می گفت

خداوند، زمین و آسمان و هرچه در آن هست را برای انسان آفریده و فرموده است که از آن « استفاده کند، صراط مستقیم بییماید تا به من برسد. همه این کرات آسمانی و زمین دور انسان می گردند ولی خود انسان ولگرد صحرا است. او راه را گم کرده است

## دهان و دست

می گفت: بهشت دردست و دهان شماست. ای انسان تو این همه به دنبال بهشت می گردی و آرزو می کنی که اهل بهشت باشی، در حالی که نمی دانی جنت در دهان و دست خود توست؛ دهانی که گفتارش حق و در راه اعتلای کلمه حق و اسماء الله باشد و دستی که دست دهنده است، به خلق خدا نیکی می کند و گره کار مردم را می گشاید. کسی که صاحب چنین دست و زبانی باشد، همه عوالم هستی برای او پست و کوچک می شود و ملائکه پایبند او می شوند

## چرخ کج رفتار نیست

:مرحوم مرشد می گفت

مردم آنچه خود می کنند به خدا نسبت می دهند و اگر آدم منصفی باشند، چرخ روزگار را مسئول « آن می دانند و می گویند: کار دنیا برعکس است یا چرخ کج رفتار است! تو بنا را کج ساختی و گرنه چرخ کج رفتار نیست. حب مال و منال را به قدری در روح و جسمت زیاد کردی که انگار می خواهی مثل قارون شوی

آن قدر به عیش و نوش پرداختی و موسیقی گوش کردی که آخرت را فراموش کرده ای. تو از آفرینش چه خبر داری که می گویی چرخ کج رفتار است؟

عمل به دانسته ها

:مرحوم مرشد می گفت

.آن چه را به زبان می آورید، به همان عمل کنید و الا در امتحان رفوزه می شوید «

رابطه کسب و عبادت

مرحوم مرشد می گفت: «در روایات داریم: الكاسب حبيب الله اما چه کاسبی؟ کاسبی که کارش «عبادت باشد».

وفات

.جناب مرشد در ۲۵ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در تهران وفات یافت.  
عظمتی را با خود به زیر خاک برد، ولی دیری نگذشت که سر از خاک بیرون آورد و رحمت خدای  
.سبحان را به حقیر و سایر دوستان و اطرافیانش نازل ساخت  
مقبره مرحوم مرشد

مزار مرحوم حاج مرشد، در جنب ابن بابویه تهران داخل مسجد ماشاء الله قرار دارد، در ضلع شمالی  
مسجد که بالای سنگ قبر آن مرحوم است یک بیت شعر از اشعار وی روی سنگ عمودی بالای قبر  
:نوشته شده است و آن بیت این است

همچو ساعی از دو عالم در گذر تا شوی از آفرینش با خبر

حرف آخر

:همسر سوم مرشد که در موقع فوت آن مرحوم حضور داشته است، نقل می کرد  
هنگام وفات مرشد در حالی که در بستر خوابیده بود و چشمانش بسته بود، سر خود را به طرف قبله  
:چرخانید و به شخص یا اشخاصی که مشاهده می کرد و ما نمی دیدم، گفت

خودم می آیم» و آن گاه چشم از جهان بست و یک دنیا خاطره از خود به جای گذاشت»

مورچه غریب

روزی مرحوم حاج مرشد، در خانه سابق و قدیمی خود که دارای اجاق دیواری بود، فرمود:  
آن روزها که جوان بودم، کنار بخاری دیواری نشسته بودم و هیزم در آن می ریختم.  
دیدم هیزمی درون آتش هست که نمی سوزد

گفتم: شاید تر است. آن را از اجاق بیرون آوردم دیدم هیزم خشک است. دوباره آن را داخل اجاق  
کردم.

دیدم هیزم نمی سوزد، مقداری نفت آوردم و روی هیزم ریختم. کبریت را روشن کردم. نزدیک آن  
هیزم گرفتم. دیدم آتش نمی گیرد. خیلی تعجب کردم هیزم را بیرون آوردم و در هوای روشن بردم.  
خوب که نگاه کردم متوجه شدم داخل این هیزم، صدها مورچه لانه کرده اند و من آنها را ندیده  
بودم.

مورچه ها را به حال خود گذاشتم و به حال خود گریستم. خدا را شکر کردم که نمی خواست من  
نابود کننده این مورچه ها باشم بعد فرمود

از این ماجرا خاطره ای از پدرم یادم آمد که روزها قبل متجاوز از نود سال پیش با مادرم، از نهادن به  
سوی تهران می آمدیم و مال و اشتر داشتیم

در وسط راه اتراق کردیم. موقع ظهر بود، مادرم سفره غذا را که باز کرد متوجه شد تعدادی مورچه  
!باید برگردیم: در آن است. جریان را به پدرم گفتم و پدرم فکری کرد و گفت  
مادرم پرسید: چرا؟

مورچه ها مال آنجا هستند، خانه شان آنجاست و ما آنها را از . پدرم گفت: ما که از نهادن آمدیم  
خانه و کاشانه شان دور کردیم و گناه دارند

هر چه مادرم اصرار کرد که عیب ندارد، پدرم قبول نکرد و آخر سفره را با همان وضع جمع کردیم و  
به منزل برگشتیم و به پدرم مورچه ها را در محل خودشان رها و آزاد ساخت و گفت  
ظلم به هر موجودی ناپسند است، هر چند مورچه باشد

روی دخل مغازه جناب مرشد، تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: «نسیه و وجه دستی داده می شود؛ حتی به جنابعالی به قدر قوه» به خاطر همین، گاهی بعضی افراد از نوشته این تابلو سوء استفاده می کردند. مرحوم مرشد اغلب به کسانی که نسیه می خواستند و یا پولی لازم داشتند، بی دریغ اعطاء می کرد.

روزی مردی که غذای زیادی در مغازه خورده بود، نزدیک دخل مغازه آمد تا پول غذایش را حساب کند.

جناب مرشد نزدیک دخل روی صندلی نشسته بود. موقع ظهر گذشته بود و مغازه کمی خلوت شده بود. مرشد قدری استراحت و رفع خستگی می نمود.

آن مرد مشتری رو به مرشد کرد و گفت: «مرشد! من پول ندارم غذای خود را حساب کنم». جناب مرشد تبسمی کرد و به مرد گفت: «تو یک ده تومانی در جیب سمت چپ کت خود، یک بیست تومانی در جیب پشت شلوار، دو سکه پنج ریالی در جیب پایین کت و یک ده تومانی در جیب سمت!» «چپ شلوارت داری»!

مرد که با شنیدن این جمله حیران شده بود و اطرافیان نیز متوجه مذاکره او با مرشد شده بودند، حال خود را عوض کرد و با خنده این طور وانمود کرد که چون می دانستم جناب مرشد مرد حکیمی است، می خواستم او را همه بشناسند و بعد پولهای داخل جیب خود را روی میز کنار دخل مغازه ریخت.

او دقیقاً همان پولهایی را که مرشد گفته بود، درست از همان جیب ها، درآورد و به مردم نشان داد و حالت تحسین به خود گرفت. غذای خود را حساب کرد و از مغازه خارج شد.

اثر دل شکستن

:یکی از دوستان نزدیک مرحوم مرشد می گفت

.شخصی از حاجیان بازار، روضه هفتگی داشت که در شبهای تولد یا وفات، ولیمه و غذا می داد



«شبی با جناب مرشد به منزل او رفتیم. دیدیم صاحب منزل نیست، پرسیدیم: «حاج آقا کجاست؟ پاسخ دادند: «حاج آقا مریض است و در اطاق کناری خوابیده است». با جناب مرشد به آن اطاق رفتیم، دیدیم صاحب روضه در بستر خوابیده و از درد و مرض ناله می کند و حالش خوب نیست! از یک طرف صدای بلندگوی روضه شنیده می شد و از یک طرف صدای ناله صاحب روضه قدری که نشستیم، جناب مرشد به من گفت: «می خواهیم راهی نشان بدهم که حاج آقا زود حالش خوب شود»؟

با اشتیاق گفتم: «بله آقا اگر بفرمایید، خوب است. این بیچاره راه نجات بدهیم، آدم مومن و خوبی است، راحت می شود».

مرحوم مرشد سری به علامت رضا تکان داد و گفت: «مدتی قبل که در این منزل شام می دادند، این حاج آقا کسانی را که جزو هیأت بودند و می شناخت، برای صرف شام به داخل منزل هدایت کرد. وقتی داخل اطاق آمد، متوجه شد یک مرد فقیر با دو بچه خود که لباس پاره و کهنه ای به تن داشتند، از غیبت او استفاده کرده و داخل اتاق نشسته اند که شام بخورند. این حاج آقا، با عصبانیت مسکین و!» اطفال او را از منزل بیرون کرد و گفت: موقعی که شام باشد همه اهل روضه می شوند از همان شب، حال صاحب منزل به هم می خورد و این مدتی که مریض است، هیچ دارویی او را درمان نخواهد کرد، مگر اینکه آن مرد مسکین و اطفال او را پیدا کند و از آنان دلجویی نماید. دوست جناب مرشد به من گفت: عجیب آن که پس از چند روز توانستند از طریق مسجد محل، آن مرد مسکین را پیدا کنند. او را به منزل آوردند و مقداری غذا و پول به او دادند. او خوشحال شد و رفت. فردای آن روز صاحب منزل شفا یافت

طبع لطیف

به همراه مرحوم حاج مرشد و تمام اعضاء خانواده به مشهد مقدس به زیارت رفته بودیم. یک روز صبح داخل صحن یکی از مساجد مجاور حرم روی پله یکی از طاق نماهای حیاط مسجد پیرمرد دوره گردی نزد ما آمد

کیف کوچکی در دست داشت که بعد متوجه شدیم که آرایشگر دوره گرد است. آرایشگر رو به پدرم کرد و گفت: حاج آقا اصلاح کنم؟

«حاج مرشد با لحن آرام به آرایشگر پاسخ داد:» خدا باید ما را اصلاح کند دوست نداشت خود به کسی جواب رد بدهد. حتی در مغازه چلو کبابی هم که غذا تمام می شد، اگر کسی می آمد و غذا می خواست و می پرسید: حاج آقا غذا هست؟ پدر جواب می داد: برو بپرس! خودش نه نمی گفت و جواب رد نمی داد

\*\*\*\*

روی در شلوغی مغازه حاج مرشد یکی از مشتریان دستش به بادیه ی روغنی که دست مرشد بود، می خورد و دستش کمی می سوزد و وقتی به حاج مرشد نگاه می کند، مرشد به مشتری می گوید: «آتش جهنم داغتره!» و مشتری تبسم می کند

غذای سگ

یکی از دوستان حاج مرشد تعریف می کرد

.مرشد خود ماشین نداشت

.من پژو داشتم و گاهی ایشان را به جایی که می خواست می رساندم

شبی حاج مرشد به من فرمود: اگر امشب کاری نداری، مرا با ماشینت به جایی که می گویم ببر ،

.«عرض کردم:» چشم حاج آقا در خدمتم

.آن شب با حاج مرشد به کوچه پس کوچه های بیرون تهران رفتیم

.خرابه ای بود که به علت سنگلاخ بودن، دیگر ماشین جلوتر نمی رفت. حاج مرشد از ماشین پیاده شد

حس کردم چیزی عبا دارد که از من مخفی می کند. چند قدم که جلو رفت مشاهده کردم سگ

.مریضی در گوشه خرابه نشسته، تا حاج مرشد را دید، از جا بلند شد و دم تکان داد

حاج مرشد کمی گوشت و استخوان جلوی سگ انداخت و کمی ایستاد تا خوردن غذای او را

.مشاهده کند و سپس به سمت ماشین رفت

یکی از دوستان مرحوم مرشد تعریف می کرد

روزی در یکی از خیابانهای تهران در حال عبور بودیم و مرشد در اتومبیل من سوار بود. همین طور که در حال عبور بودیم، حاج مرشد فرمود: سریع بایست، من اطاعت کردم و اتومبیل را متوقف نمودم. فرمود: از ماشین پیاده شو

هر دو از ماشین پیاده شدیم چند ثانیه طول نکشید که یک اتومبیل دیگر با سرعت به ماشین من اصابت کرد و خسارت زیادی بر جای گذاشت

«!مرشد فرمود: قضا و بلایی به ما روی آورده بود که رفع شد. حالا برویم

کرامت حضرت یوسف

روزی جناب مرشد فرمود

هر وقت از کسی به تو بدی رسید، سعی کن به رویش نیاوری. خجالت زده کردن اشخاص صفت خوبی نیست و گفت: حضرت یوسف پس از اینکه از چاه نجات یافت و عزیز مصر شد، برادرانش به او رسیدند؛ تا آخر عمر جلوی برادرانش جمله ای که «چاه» در آن باشد، بر زبان نیاورد

تنبیه اخلاقی

:آقای حسین عابد که فرزند مرحوم مرشد و از همسر سوم اوست نقل می کرد

زمانی که در مغازه بودم، به پدر می گفتم: بابا یک عدد دستشویی در مغازه برای شستن دست و روی مشتریان گذاشته ایم، آن هم آئینه ندارد. اجازه بفرمایید که یک آئینه بخریم و بالای دستشویی دکان نصب کنیم تا مشتریان خودشان را در آن بتوانند ببینند و اما پدر اجازه نمی داد چون مغازه ما نه تابلو داشت، نه نئون، نه اسم و نه تزئین

ایشان می گفت: روزی در غیاب مرشد آئینه را خریدم و در مغازه نصب کردم. نزدیک ظهر که پدر

به مغازه آمد و آئینه را بالای دستشویی دید که من بی اجازه او خریده بودم، هیچ چیز به من نگفت و به روی من نیاورد.

عصبانی هم نشد. یک مرغ زنده در مغازه بود که گاه زیر میزها می رفت و آشغال غذاها را نوک می زد. حاج مرشد مقابل من مرغ گرفت و نخعی برداشت دورپای مرغ بست و هنگام بستن پاهای مرغ بلند جمله ای را زمزمه کرد که من بشنوم. می گفت: «هان الان پاهات رو می بندم که دیگر سر خود نروی!» آئینه بخری!

عنایت ولی عصر - عج

شخصی ناشناسی به اتفاق یکی از دوستان حاج مرشد برای صرف نهار به مغازه چلوکبابی مرشد می روند.

پس از صرف غذا حاج مرشد می آید و سر میز این دو نفر می نشیند و رو به مرد غریبه می کند و می گوید: «فرماید: «هر چه آقا فرمودند، بیان کن».

مرد غریبه رنگش سرخ می شود. دوباره حاج مرشد رو به مرد غریبه می کند و می فرماید: «هر چه آقا فرمودند، بگو».

مرد غریبه یک مرتبه گریان می شود و به حال اشک می گوید: جناب مرشد پس از مدتها دعا از خدا خواسته بودم خدمت حضرت ولی عصر (سلام الله علیه) برسّم تا در موضوعی بنده را راهنمایی فرماید.

دیشب حضرت بقیت الله الاعظم را در خواب دیدم و به من فرمودند:

!احسن کما احسن الله عليك! یعنی نیکی کن همانطور که خدا به تو نیکی کرده است

زمینه تحول معنوی

:حاج مرشد تعریف می فرمود

سالها قبل در سنین جوانی که تازه به تهران آمده بودم، فقیری را دیدم که از گرسنگی هیچ جانی نداشت و صدایش در نمی آمد

من هم فقط یک سکه را که تمام دارایی ام بود، به فقیر دادم و او برای خود غذا خرید. از آن روز به

بعد حالات عجیبی به من دست می داد.  
آن سکه سرنخی برای پیشرفت های معنویم بود

## رستگاری

یک روز فرمود: آدمها برای رستگار شدن باید دوباره طفل بشوند  
اشاره به آیه مبارکه (لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مره) یعنی: مثل طفلی بشوند که از روز اول  
هیچ علاقه ای نداشتند تا بتوانند به جای اول خود برگردند، چون همه چیز را پشت خود می گذارند

## درخواست از خدا

روزی حاج مرشد به کسبه ای از بازار نصیحت می کرد و می گفت  
راه حل مشکل خود را از خدا بخواه. ولی از خدا چیزهای بزرگ را بخواه. مثل این است اگر بشقابی  
دست بگیری و از کسی چیزی بخواهی به اندازه همان بشقاب تو را غذا خواهد داد و اگر نعلبکی  
... نشان بدهی به اندازه همان نعلبکی در ظرف تو می ریزد؛ یا قاشق همین طور

## نقصان ایمان

همسر دوم مرحوم مرشد برعکس همسر اول او زن تندخویی بود که حرمت مرشد را نگه نمی داشت،  
بلکه اغلب به او آزار می رساند  
روزی ایشان فرمود: اغلب زنهایی که ایمان ندارند، این طورند. اگر پنج انگشت خود را طلا کنی و  
دهانش بگذاری، دستت را گاز می گیرد

## سنگ قبر

یکی از دوستان مرشد تعریف می کرد

روزی با جناب مرشد در راه بودیم به مغازه ای که سنگ قبر می تراشید، رسیدیم مرشد به سنگی که آماده شده بود و نام مرده را خالی گذاشته بودند، اشاره کرد و گفت: «به این سنگ قبر که نام صاحبش خالی گذاشته شده، نگاه کن. صاحبش الان در بازار مشغول داد و ستد است و دارد حرص!» «می خورد و می گوید: سی سنار کمتر نمی دهم

عظمت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب - ع

یکی از دوستان مرشد به رحمت خدا می رود و همان شب به خواب جناب مرشد می آید. مرشد فرمود: در خواب می دانستم که مرحوم شده از او پرسیدم، آن عالم را چگونه یافتی؟ شخص تازه در گذشته، جواب می دهد: مرشد اینجا هر چه سکه است به نام علی بن ابی طالب (ع) است.

## تحرك در زندگی

یکی از دوستان جناب مرشد نقل می کرد

روزی مرشد مرا چنین پند داد: «حاجی بدن خود را مثل پاندول ساعت به حرکت و تحرك عادت بده، چون خوردن و خوابیدن برای بدن خوب نیست». به ساعتی که روی دیوار بود، به دست اشاره فرمود و گفت: «بین پاندول این ساعت چطور این طرف و آن طرف می دود»؟

## نهی از منکر

روزی در مغازه مرشد سه نفر سه ظرف غذا خورده بودند، ولی می خواستند از احسان جناب مرشد! سوء استفاده کنند و می گفتند: ما سه ظرف خورده ایم شما یک ظرف حساب کنید مرشد چون عادت نداشت پاسخ «نه» به کسی بگوید با جمله ای نظر خود را به آنان فهماند و همان

«ایک ظرف را حساب کرد فرمود:» گمانم موقع خوردن بسم الله نگفتید

اطلاع از ضمیر

شخصی در تهران به حال ورشکستگی می افتد و در آن زمان سی و پنج هزار تومان پول لازم داشته . که از هر که می خواهد به او نمی دهند

روزی شخصی از رفقاییش به او می گوید من شنیده ام که در بازار پیرمردی در یک مغازه چلوکبابی نزد او برو شاید حاجت روا . به نام «حاج مرشد» ، است. مرد خوبی است، به همه کمک می کند .شوی

آن مرد تصمیم می گیرد، ظهر فردا که مغازه باز است به دکان حاج مرشد برود و حاجت خود را با او .در میان بگذارد

شب خواب می بیند در بازار خبر از مغازه چلوکبابی می گیرد. از مردم سوال می کند: دکان را به او .نشان می دهند و در عالم خواب وارد دکان حاج مرشد می شود

پیرمرد نورانی را مشاهده می کند، روپوش پوشیده و در خدمت یک سید نورانی ایستاده است. مرد .می گوید: جلو رفتم. سلام کردم و مشکل خود را با آن سید مطرح نمودم

آن سید به حاج مرشد رو کرد و گفت: پولی که می خواهد به این مرد بده و حاج مرشد به حالت .احترام و قبول دستور آن سید، دو دست خود را روی سر می گذارد و می گوید: اطاعت می شود آن مرد فردای آن روز خوشحال و مصمم می شود که ظهر به بازار برود. وقتی آدرس را می پرسد می بیند همان بازار و همان مغازه ای است که در خواب دیده. وقتی به جناب مرشد می رسد، می بیند .همان شخصی است که در خواب رویت کرده، بود

به او خیره می شود. مرد می گوید: جلو رفتم و سلام کردم. مرشد با تبسم جواب سلام داد و به .آهستگی گفتم: جناب مرشد عرضی داشتم

مبلغ سی و .مرشد گفت: بفرمایید بابا. گفتم: جناب مرشد من در حال ورشکستگی هستم و آبرومندم پنج هزار تومان قرض الحسنه می خواهم. آن مرد گفت: همان حرکتی را که در خواب دیده بودم، مرشد انجام داد. دو دست خود را روی سر گذاشت و به حالت اجابت دست داخل جیب روپوش !خود کرد و پاکتی را به من داد که مبلغ سی و پنج هزار تومان داخلش پول بود

نظیر این اتفاقات در مغازه ایشان بسیار رخ می داد. برخی از مشتریان در مغازه می آمدند و هنوز  
!صحبت نکرده، مرشد می گفت: مطلبی را که می خواستی بگویی، بگو  
.و مخاطب حیران می شد که مرشد از کجا باطن او را دیده و فکر او را دانسته است  
می گفت: در دانش سرای حضرت حق، علی مرتضی (ع)، آموزگارم است و به دنیا آمدم تا روی علی  
(ع) را ببینم و گرنه با مردم دنیا کاری نداشتم

### امتحان مرشد

روزی چند برادر جوان با هم تصمیم می گیرند که به مغازه حاج مرشد بروند و او را امتحان کنند  
دسته جمعی به مغازه مرشد می روند و ناهار مفصلی می خورند و موقع خارج شدن نزدیک دخل می  
.گویند: آیا این جمله درست است که شما نسیه می دهید  
مسئول دخل می گوید: «بله» و حاج مرشد را صدا می زند. حاج مرشد می آید و آن چند مرد جوان  
می گویند: حاج آقا غریبیم. ناهار خوردیم، فعلاً پول نداریم. نسیه می خواهیم و مقداری هم پول  
دستی می خواهیم  
حاج مرشد قبول می کند و می آید جلو و خودش کشوی دخل را باز می کند و پولهای داخل کشوی  
دخل معلوم می شود. حاج مرشد به جوانها رو می کند و می گوید: هر چه می خواهید خودتان  
!بردارید  
مردان که تعجب کرده بودند، برای اینکه مطمئن شوند، دست می کنند و به پول آن روز سیصد تومان  
از دخل برمی دارند و تشکر می کنند و می روند. یکی از آنها می گفت: موقعی که از مغازه خارج  
می شدیم، پشت سر خود را نگاه می کردیم. باور نمی کردیم اما حقیقت داشت  
آن جوانان فردا، نامه ای تشکرآمیز به جناب مرشد می نویسند و خود را معرفی می کنند و می گویند:  
ما از ثروتمندان شهر هستیم و دیروز شما را امتحان کردیم. الحق که از امتحان سرافراز بیرون آمدید و  
مرد خدا هستید. سی صد تومانی را هم که برداشته بودند، داخل پاکت می گذارند و به مرشد می  
دهند. نظیر این مطلب در مغازه مرشد زیاد اتفاق می افتاد



## مقام آدمی

:همیچنین می گفت

«اگر من انسان ندیده ام، مردم مسلمان ندیده اند»

یکی از دوستان مرشد برای نگارنده تعریف کرد: شبی در حوالی خیابان دروازه دولاب با مرشد همراه بودم. مرشد سوار ماشین من بود و قصد داشتم او را به منزلش برسانم. در بین راه یک اتوبوس با ماشین من تصادف کرد و ماشین خسارت دید.

ماشینها توقف کردند، مردم جمع شدند. و گفتند: باید خسارتتان را از راننده اتوبوس بگیرید. ما در حال صحبت بودیم که دیدم حاج مرشد آهسته از ماشین پیاده شد و آرام بین جمعیت آمد و رو به راننده اتوبوس کرد و گفت: «آقا من از شما معذرت می خواهم، ما باید به شما خسارت بدهیم شما راننده و فردی زحمتکش هستی و ما وظیفه داریم به امثال شما کمک کنیم» و مرشد از من خواست که راننده را رها کنم. مردم و خود من از رفتار و گذشت مرشد تعجب کردیم. وقتی برگشتیم، آهسته «به من گفت: تعجب ندارد. چرا مردم تعجب می کنند؟ مگر مسلمان ندیده اید؟»

دیوان سوخته

یک روز در مغازه جناب مرشد، آتش سوزی رخ می دهد؛ به طوری که اغلب اثاثیه داخل دکان در آتش می سوزد.

:یکی از شاگردان می گفت

برای اینکه این خبر حاج مرشد را ناراحت نکند و با صحنه آتش سوزی صدمه ای نبیند، خود را اول بازار در مسیر حاج مرشد رساندم که به نحوی این خبر را به اطلاع او برسانم تا با علم به آتش سوزی وارد دکان شود.

:گفت: در بین راه خبر آتش سوزی مغازه را به جناب مرشد دادم و گفتم

«مرشد تمام مغازه سوخت»

جناب مرشد بدون آنکه تغییر حالتی بدهد، گفت: «عیب ندارد بابا» سری تکان داد و با هم به طرف مغازه رفتیم.

بین راه دیدم جناب مرشد آهسته گریه می کند! از او پرسیدم: آقا چرا ناراحت شدید؟ اشکال ندارد. نه ناراحتی من از آتش سوزی نیست. آن «دکان را دوباره روبه راه می کنیم. حاج مرشد جواب داد آتش سوزی نیست. آن آتش سوزی خیر بوده، دلم برای اشعاری که سالها سروده و درکشو میز دخل!» «مغازه گذارده بودم، می سوزد؛ چون جایی نوشته نشده و نسخه دیگری هم از آن وجود ندارد

اشعار سوخته

:باقیمانده اشعار جناب مرشد که در دیوان سوخته گردآوری و چاپ شده است شامل  
مراثی اهل بیت (ع)، تضمینات، غزلیات، مخمسات، مسدسات، قطعات، مثنویات، ترکیب بند،  
ترجیعات، تک بیتی ها، تجمیع و تتمیم است. مراثی اهل بیت از سوزناک ترین مرثیه هاست که عمق  
دل خواننده را می سوزاند. مثل

من غم مهر حسین (ع) با شیر از مادر گرفتم  
روز اول کامدم دستور تا آخر گرفتم

رؤیای بزرگ مرشد

مرحوم مرشد فرمود: یک شب حضرت نبی اکرم (ص) و حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) را در خواب دیدم، که وارد مغازه چلوکبابی من شدند. حضرت رسول (ص) با دست مبارک به تابلوی روی دخل که نوشته شده بود: «نسیه و وجه دستی داده می شود، حتی به جنابعالی به قدرقوه» اشاره فرمودند و آن را به حضرت علی (ع) نشان می دادند و هر دو وجود بزرگوار می خندیدند. تحسین می کردند و تبسم آن دو وجود مقدس، نشانه رضایت آن دو بزرگوار از این کار بود

منبع: سایت صالحین